

کوچولو، جداً شبیه به یک بچه کوچولو است.»
آدمک نانی خوشحال شد و با خود گفت: «پس من دیگر
یک آدم درست و حسابی شده‌ام!»

آنها به مدرسه رسیدند. نان کوچولو بغل دست شیواسونگ
نشست و به حرفهای معلم با دقت گوش داد. اما مدتی نگذشته
بود که با ناراحتی دهان درهای کرد و باز پس از مدتی دهان دره
دیگری کرد و آرام خم شد و خوابید. خروپف نان کوچولو به
هوا رفت. و خانم معلم شنید و با ناراحتی گفت: «چه کسی
خوابیده است؟»

شیواسونگ نان کوچولو را بیدار کرد. چشم خانم معلم به
نان افتاد و گفت: «چرا این نان را با خودت به سر کلاس
آوردی؟»

شیواسونگ فوراً او را داخل جامدادی اش گذاشت. اما پس
از گذشت چند لحظه، نان کوچولو آرام از جامدادی خارج شد
و به حیاط رفت و با خیال راحت روی چمنها دراز کشید و به
خواب رفت.

چند مورچه با دیدن نان کوچولو خوشحال شدند و به
طرفش رفتند تا او را بخورند و بقیه اش را برای ذخیره به خانه
ببرند.

پس از اینکه کلاس تعطیل شد، شیواسونگ هرچه گشت نان
کوچولو را پیدا نکرد هرچه بیشتر گشت کمتر اثری از نان
کوچولو پیدا کرد. بله، نان کوچولو نه تنها نتوانست مثل یک
آدم رفتار کند، حتی دیگر اثری هم از آن باقی نماند.

کلم بزرگ پیرمرد

پیرمردی در یک دشت سرسبز زندگی می‌کرد. خودش هرچه می‌خواست می‌کاشت و درو می‌کرد و می‌پخت می‌خورد و به تنهایی زندگی می‌کرد. یک خانه چوبی هم داشت که خودش ساخته بود اطراف خانه‌اش را سبزیجات و گیاهان خوردنی مختلف کاشته بود و همه آنها منظره زیبایی را به وجود آورده بودند.

یک روز، تمام سبزیجات اطراف خانه را فروخته بود، فقط یک کلم پیچ خیلی بزرگ مانده بود که آن را برای خودش نگه داشته بود و دلش نمی‌آمد آنرا نیز بفروشد. شب که شد، باران زیادی بارید و کلم پیچ لحظه به لحظه با خوردن آب باران بزرگتر و بزرگتر شد.

صبح روز بعد، پیرمرد هنوز در خواب و بیداری بود ولی احساس کرد جلوی صورتش گرفته شده است. چشمانش را باز کرد و با کمال تعجب دید که برگهای کلم پیچ بزرگ شده‌اند و آنقدر رشد کرده‌اند که از پنجره خانه به داخل آمده‌اند و همه جای خانه را اشغال کرده‌اند. افرادی که از بیرون می‌گذشتند فریاد زدند: «آهای، پیرمرد، تو کجایی؟ ما خانه تو را نمی‌بینیم!» پیرمرد هم از داخل خانه جواب داد: «من اینجا هستم، حالم هم کاملاً خوب است.»

کلم به حدی بزرگ و پر از برگ شده بود که از بیرون، خانه پیرمرد اصلاً معلوم نبود. بنابراین چند نفر خواستند تا برگهای کلم را بپزند تا پیرمرد و خانه‌اش نجات پیدا کنند. اما پیرمرد فریاد زد: «این کار را نکنید، دست نگه دارید!»

پیرمرد خیلی کلم پیچ را دوست می‌داشت و دلش نمی‌آمد برگهایش را قطع کند. اما برگهای کلم لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد تا اینکه بالاخره باعث شد تا خانه کوچولوی پیرمرد سقوط کند.

شب که شد، پیرمرد دیگر جایی برای خوابیدن نداشت ولی همچنان با عشق و محبت به کلم پیچش نگاه می‌کرد. در همین موقع یک برگ بزرگ از کلم تا جلوی پای پیرمرد آمد و پیرمرد داخل کلم رفت، بعد یک برگ دیگر از کلم روی پیرمرد را مثل لحاف پوشاند و پیرمرد تازه احساس کرد چه جای نرم و راحتی دارد و آرام به خواب رفت.

از آن پس مردم هر روز صبح می‌دیدند پیرمرد از داخل کلم بیرون می‌آید و مثل بچه‌ها شاد و خوشحال کارهایش را می‌کند و شب که می‌شود دوباره به داخل کلم می‌رود و می‌خوابد به این ترتیب دو دوست خوب تا آخر عمر با هم زندگی کردند.

جنگل آتش گرفته!

صبح وقتی خرگوش کوچولو از خواب بیدار شد، در خانه را باز کرد تا بیرون را تماشا کند تمام جنگل را تا چشم کار می‌کرد دود سفیدی فراگرفته بود. حتی خانه خرس که مقابل خانه خرگوش بود دیده نمی‌شد. خرگوش کوچولو خیلی ترسیده بود پیش خود فکر کرد: «این همه دود! حتماً جنگل آتش گرفته است، زود باشید فرار کنید!»

خرگوش کورمال کورمال جلو رفت و بالاخره توانست در خانه خرس را لمس کند، محکم در زد: «خرس کوچولو زود باش بیدار شو، جنگل آتش گرفته!»

خرس بیچاره خواب آلود در خانه را باز کرد، نگاهی به بیرون انداخت، ای وای چقدر دود! خرگوش راست می‌گوید. «حتماً جنگل آتش گرفته است.»

خرس با ترس و لرز همراه خرگوش شروع به دویدن کرد. آن دو در حالی که می‌دویدند، فریاد می‌زدند: «جنگل آتش گرفته، زود باشید فرار کنید!»

سنجاب کوچولو هم صدای آنها را شنید و از بالای درخت بادام پایین آمد و همراه آنها شروع به دویدن کرد.

میمون کوچولو نیز تا چشمش به آنها افتاد و صدای آنها را شنید دنبالشان دوید. دویدند و دویدند تا خسته شدند. اما هر جا

می رفتند پوشیده از دود سفید بود.

سنجاب کوچولو گفت: «چطور فقط دود دیده می شود، اما آتشی نمی بینیم!»

میمون همچنان که نفس نفس می زد گفت: «چطور است که این دود ما را خفه نمی کند؟»

خرس گفت: «دود نیست! دود نیست!»

خرگوش به دستانش نگاهی کرد و گفت: «تمام موهای بدن من خیس شده است.»

سنجاب با ترس گفت: «پس حتماً ابرهای سفید آسمان پایین افتاده اند!»

همه با ترس و لرز به هم نگاهی کردند و گفتند: «این ابرها حتماً ما را زیر پایشان له می کنند.»

پس از گفتن این حرف همه پا به فرار گذاشتند. آنقدر دویدند تا باز خسته و درمانده شدند و ایستادند حتی بعضی از آنها روی چمنها دراز کشیدند. در همین هنگام آقا فیل به آنها رسید و پرسید: «چرا همه خسته اید؟ چرا نفس نفس می زنید؟»

خرگوش کوچولو گفت: «ابرهای آسمان افتاده اند زمین و حتماً ما را له خواهند کرد.»

فیل با شنیدن این حرف خندید. حالا نخند کی بخند. بعد به آنها گفت: «این مه است.»

در همین وقت، خورشید آرام آرام بیرون آمد و مه نیز آرام آرام ناپدید شد. حیوانات تازه متوجه شدند که نه دود بوده و نه ابر بلکه مه سرتاسر جنگل را فرا گرفته بوده است.

کی زیباتر است؟

«دالن» و «شیاولن» دو خواهر دوقلو بودند. صورتشان دقیقاً مثل هم بود و لباسهایی که می‌پوشیدند نیز مثل هم بود. یک روز، دالن دست شیاولن را گرفت و پیش گربه ملوسشان برد و به گربه گفت: «گربه کوچولو، بگو بینم گل سر من زیباتر است یا گل سر شیاولن؟»

گربه نگاهی به دالن انداخت سپس شیاولن را نگاه کرد و گفت: «گل سر شیاولن و دالن هر دو زیباست و رنگ هر دو مثل هم است.»

دالن کمی عصبانی شد اما به روی خودش نیاورد و صدایش را بلندتر کرد و از گربه دوباره پرسید: «گربه، بگو بینم دامن آبی من زیباتر است یا دامن آبی شیاولن؟»

گربه کوچولو نگاهی به دامن شیاولن و سپس نگاهی به دامن دالن انداخت و گفت: «دامن هر دو تایتان زیباست و رنگ هر دو مثل هم است.»

دالن بیشتر عصبانی شد و بلندتر از پیش گفت: «زود باش بگو بینم کفش قرمز من زیباتر است یا کفش قرمز شیاولن؟»

گربه باز نگاهی به کفش‌های هر دو انداخت و گفت: «کفش‌های هر دو نفر شما تمیز و زیباست و رنگ هر دو نیز مثل هم است.»

دالن این بار با عصبانیت داد زد: «کی گفته لباس و کفشهای هر دو ما زیباست، کفش و لباس من از شیاولن زیباتر است!»
گربه کوچولو پاسخ داد: «چون شما هر دو از نظر ظاهر مثل هم هستید نمی‌توان گفت کدامیک زیباترید.»

دالن با عصبانیت و بی‌ادبی گوشهای گربه را گرفت و گفت: «بگو ببینم صدای کدامیک از ما گوشنوازتر و بهتر است؟»
گربه کوچولو با ترس و لرز پاسخ داد: «صدای دالن خیلی بی‌ادبانه و نامهربان است، در حالی که صدای شیاولن همیشه پرمهر و محبت و آرام است!»

در حالی که شیاولن لبخندی به لب داشت، دالن با عصبانیت لگدی به طرف گربه انداخت و گربه بیچاره پا به فرار گذاشت. همین‌طور که گربه می‌دوید و دالن هم به دنبالش، هر دو رسیدند به یک جوی آب کثیف. گربه که نتوانست خود را کنترل کند افتاد داخل جوی آب و تمام سر و صورتش کثیف و سیاه شد. دالن از دیدن این وضع شروع کرد به خندیدن و شیاولن فوراً جلو دوید و گربه کوچولو را در بغل گرفت، اما تمام لباسهایش به خاطر بغل کردن گربه کثیف شد. خرگوش سفید تپلی که از اول حرفهای آنها را شنیده بود و داشت از آنجا می‌گذشت گفت: «گربه کوچولو درست گفت، شیاولن خیلی زیباست!»

وقتی فیل کوچولو داخل گودال افتاد

یک روز، یک دسته فیل آفریقایی دست بچه‌هایشان را گرفتند و برای گردش به جنگل رفتند آن روز آفتاب خیلی خوبی بود و هوا برای گردش و تفریح مناسب بود. دو تا فیل هم دست پسرشان را گرفته بودند و در بین سبزه‌ها می‌گشتند.

موقعی که پدر و مادر فیل کوچولو در حال گردش بودند، او از آنها جدا شد. او برای خودش زیر لب آواز می‌خواند و یا با سنگهای روی زمین بازی می‌کرد. مدتی با پروانه‌ها بازی کرد بعد مقداری غذا خورد در همین هنگام چشمش به درخت موزی افتاد و آب دهانش راه افتاد و برای خوردن آنها نقشه کشید. یادش آمد، پدر همیشه با خرطوم بلندش دسته‌های موز را از درخت می‌کند اما وقتی خواست روی دو پا بلند شود تا خرطومش به موزها برسد، پایش روی گلهای زمین لیز خورد و داخل یک گودال خیلی بزرگ افتاد. سر تا پایش گلی شده بود و خیلی هم ترسیده بود. در واقع انسانها آن گودال را درست کرده بودند تا فیلها در آن بیفتند و بعد آنها را بگیرند و از عاجهایشان استفاده کنند. از ترس گریه‌اش گرفته بود و شروع کرد به فریاد زدن.

مادر و پدر فیل کوچولو از دور صدای فرزندشان را شنیدند و برای نجاتش آمدند. وقتی بالای گودال رسیدند پسرشان را

دیدند که دارد گریه می‌کند. مادر و پدر دور گودال گشتی زدند، اما گودال خیلی عمیق بود. مادر خرطومش را داخل گودال کرد اما خرطومش به فیل کوچولو نرسید.

مادر، فیل کوچولو را دلداری داد و گفت: «پسرم، داد نزن و بلند گریه نکن، چون دشمن صدای تو را می‌شنود، من و پدرت با هم مشورت می‌کنیم و راه خوبی برای نجات تو پیدا می‌کنیم.»

دو فیل بزرگ کمی با هم مشورت کردند. پدر گفت: «دندان من بلندتر از دندانهای تو است، بنابراین با دندانهایم در داخل گودال پله درست می‌کنم، تو هم شاخ و برگهای زیادی جمع کن و داخل گودال بینداز تا پسرمان آنها را زیر پاهایش بگذارد و به سر گودال نزدیکتر بشود بعد از این تصمیم، مادر به دنبال جمع کردن شاخ و برگ رفت و پدر نیز با عاجهای محکمش زمین را کند و در داخل گودال پله درست کرد. به این ترتیب فیل کوچولو با کمک پدر و مادرش از گودال بالا آمد.

از آن روز به بعد فیل کوچولو قدر عاج و خرطوم را بیشتر دانست و در ضمن یاد گرفت که باید شکمو نباشد تا دچار مشکلات نشود.

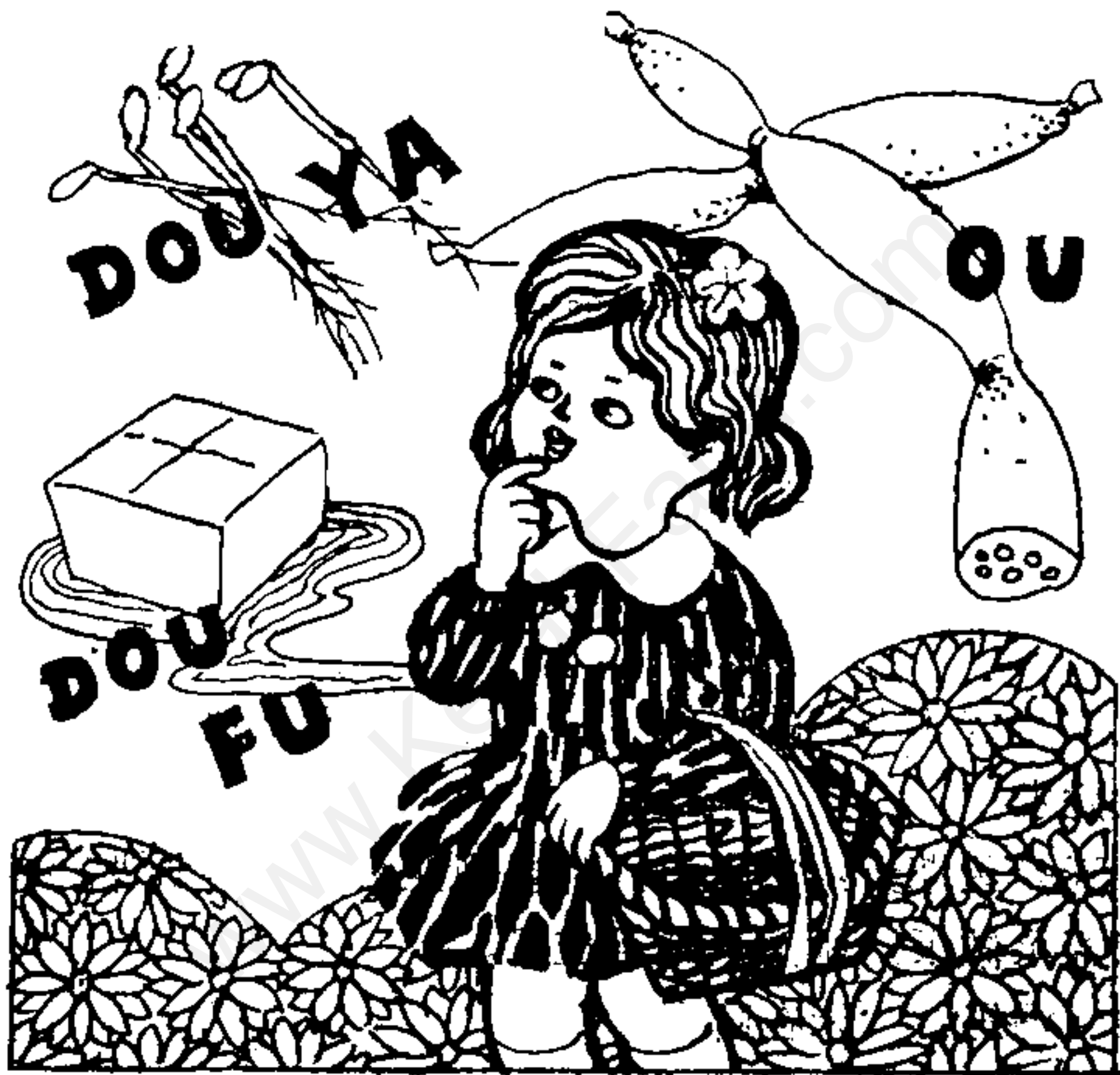
چپ و راست

معلم روی تخته سیاه نوشت «چپ»، «راست». بعد این دو کلمه را بلند خواند. بعد از دانش آموزان خواست تا آنها هم این دو کلمه را بلند بخوانند. بچه‌ها هم همراه با معلم تکرار کردند. فقط «جونگ» سرش پایین بود و مشغول نگاه کردن به خودنویس تازه‌اش بود. اصلاً حواسش به داخل کلاس و دو کلمه چپ و راست نبود.

کلاس ورزش شروع شد. جونگ در صف ایستاد، او اولین نفر صف بود. معلم ورزش به بچه‌ها گفت که همه چند صف مرتب و منظم تشکیل بدهند و سپس طوری که همه خوب بشنوند گفت: «چپ، راست، چپ...»، «چپ، راست، چپ...»

جونگ بدون اینکه توجه کند پاهایش را بدون نظم و ترتیب بالا و پایین می‌برد. مخصوصاً که چپ و راست را از یکدیگر تشخیص نمی‌داد. به همین دلیل حرکت پاهایش درست برعکس سایر همشاگردیهایش بود پاهای چپ بچه‌ها بالا می‌رفت، در حالی که پای راست جونگ بالا می‌آمد و بالعکس هنگامی که پای راست بچه‌ها بالا می‌آمد، پای چپ جونگ بالا می‌آمد. بچه‌ها همه به جونگ می‌خندیدند، اما جونگ سر در نمی‌آورد که آنها به چه می‌خندند.

«خی‌لی» که پشت جونگ ایستاده بود آرام به او گفت:



«اشتباه است، پای تو با پای دیگران بالا و پایین نمی‌رود!»
 جونگ تا خواست به پای بچه‌ها توجه کند معلم گفت: «همه
 به چپ نگاه کنند!»

همه سرها به طرف چپ برگشت. بعد معلم پرسید: «بچه‌ها
 چه می‌بینید؟» همه با یکصدا پاسخ دادند: «گوش نفر بغل
 دستی مان را!»

اما جونگ نیز با صدای بلند گفت: «درخت چنار را!» به این
 حرف جونگ هم، همه بچه‌ها خندیدند.

باز معلم رو به بچه‌ها کرد و گفت: «به راست راست، قدم
 رو!» همه به طرف راست حرکت کردند. جونگ که نمی‌دانست
 راست کدام است، به طرف چپ حرکت کرد و آرام آرام از
 جمع جدا شد. ناگهان صدای معلم را شنید که می‌گفت: «آهای
 جونگ کجا می‌روی؟»

خلاصه آن روز جونگ پشت سر هم اشتباه می‌کرد. بالاخره
 هنگامی که با خلی لی به خانه برمی‌گشتند خلی لی به او تمرین
 راست و چپ داد و به او یاد داد که چطور به طرف راست و
 چپ برود. در خانه نیز مادر بزرگ برایش چندین بار راست و
 چپ را نشان داد.

جونگ کوچولو تازه فهمید که اگر همان موقع که معلمش
 درس می‌دهد توجه نکند، با سختی روبه‌رو می‌شود و هیچگاه
 دانش آموز موفقی نخواهد شد.

مرد طمعکار

در زمانهای خیلی قدیم، روزی از روزها دو مرد که یکی بار نمک بر دوش داشت و دیگری یک گونی بزرگ کبریت، هم‌زمان با هم به زیر درختی رسیدند. هوا طوفانی بود و آن دو می‌خواستند به شهر بروند و اجناس خود را به فروش برسانند. بنابراین تصمیم گرفتند تا در آنجا کمی استراحت کنند و هنگامی که باد طوفان خوابید به راه خود ادامه بدهند. وسایلشان را کنار درخت گذاشتند و هر کدام در کناری دراز کشیدند.

زمان رفتن فرا رسید. اما وقتی خواستند از یکدیگر جداحافظی کنند و هر کدام به راه خود ادامه بدهند، سر یک پوست گوسفند حرفشان شد. هر کدام از آنها می‌گفت که پوست مال اوست. بالاخره چون از دعوا کردن به جایی نرسیدند قرار شد به شهر پیش قاضی بروند. هر دو با عصبانیت در حالی که قسمتی از پوست گوسفند را در دست گرفته بودند به شهر رسیدند.

قاضی وقتی به داستان آنها گوش داد نگاهی به مرد نمک‌فروش و سپس نگاهی به مرد کبریت‌فروش انداخت و به فکر فرو رفت.

پس از لحظاتی قاضی سرش را بلند کرد و گفت: «تنها راه

پیدا کردن حقیقت، کتک زدن پوست گوسفند است! اگر پوست را بزنیم، خودش به سخن می‌آید و می‌گوید که متعلق به کیست!»

هر دو مرد با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختند و از ماجرا سر در نیاوردند و قاضی به یکی از سربازان گفت که پوست را با چوب محکمی بزند. او هم این کار را کرد. پس از چند لحظه در اثر ضربه‌های محکم چوب به پوست گردی از نمک به هوا برخاست و مرد کبریت‌فروش از خجالت سرش را پایین انداخت و به اشتباه خود اعتراف کرد. چرا که اگر پوست گوسفند مال او بود، نباید گرد و خاک نمک در لابلای پوست گوسفند باشد.

اشتباه آخوندک

آخوندک در حال قدم زدن در کشتزار بزرگ بود که ناگهان صدای فریاد سیب‌زمینیها را شنید. با سرعت پیش آنها رفت و از آنها علت فریادزدنشان را پرسید. یکی از سیب‌زمینیها گفت: «بدن مرا ببین، خیلی درد می‌کند!»

سیب‌زمینی آرام بدنش را جلو کشید و به آخوندک نشان داد. راست می‌گفت، در تمام بدنش جای دندان بود.

- چه کسی این‌طور بدن شما را جویده است؟

- شبیه به یک توپ خال‌خالی بود، خالهایش به رنگ سیاه

بود...

- اینها مشخصات کفش دوز است.

«پس از گفتن این حرف بدون معطلی آماده رفتن شد و در

عین حال گفت: «من می‌روم تا او را پیدا کنم!»

طولی نکشید که یک کفش‌دوز با هفت خال‌مشکی روی

بدنش در لابلای سبزه‌ها پیدا کرد. با عصبانیت به او گفت: «تو

خجالت نمی‌کشی، تمام سیب‌زمینیها را زخمی کرده‌ای، حالا

هم در اینجا داری خراب‌کاری می‌کنی؟!»

کفش‌دوز با آرامی پاسخ داد: «من دارم شپش‌ها را می‌خورم،

بیا خودت نگاه کن.»

آخوندک کمی جلوتر رفت و با دقت نگاه کرد.

کفش دوز ادامه داد: «اصلاً انصاف نیست وقتی من موجوداتی را که مزاحم سبزیجات هستند از بین می‌برم، به من بگویی که خراب‌کاری می‌کنم من دست به سیب‌زمینی‌ها نزده‌ام!»

آخوندک با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: «معذرت می‌خواهم، اشتباه کردم.» و پیش خود فکر کرد پس چه حیوانی به سیب‌زمینی‌ها صدمه می‌زند و در عین حال بدنش خال خالی هم هست؟! با این فکر به طرف محل سیب‌زمینی‌ها رفت. در همین حال صدای سیب‌زمینی‌ها را شنید که فریاد می‌زدند: «گازم نگیر، کمک، کمک، دردم می‌آید!»

آخوندک به طرف صدا رفت و با تعجب گفت: «ای کفش دوز هفت‌خال، تو چقدر دروغ‌گویی!» با عصبانیت به کفش دوزی که در حال گاز زدن به سیب‌زمینی‌ها بود خیره شد. اما در همین وقت کفش دوز هفت‌خال پروازکنان کنار آخوندک ایستاد و گفت: «با دقت نگاه کن، بالاخره کدام یک از ما هفت‌خال مشکلی داریم؟»

آخوندک بیچاره چشمهایش در اثر تعجب گشاد شده بود و سردر نمی‌آورد. اما وقتی خوب نگاه کرد دید کفش دوزی که کنار سیب‌زمینی‌ها ایستاده و به آنها گاز می‌زد دارای خالهای مشکلی فراوان است. آنها را شمرد. دقیقاً بیست و هشت خال بود. اما کفش دوزی که او با آن حرف زده بود فقط دارای هفت خال مشکلی بود.

کفش دوز هفت‌خال گفت: «اگرچه هر دوی ما کفش دوز

هستیم، اما کفش دوز خوب و کفش دوز مضر داریم. کفش دوزهای هفت خال خوب هستند و فقط موجودات ریز و مزاحم برای سبزیجات را از بین می‌برند. کفش دوزهای بیست و هشت خال یک نوع آفت هستند و نباید همه آنها را به یک چشم بینید.»

ابر مزاحم

وقتی که دوستان خانم پرستو به طرف محل گرمتری رفته بودند، او خواب مانده بود و حالا می‌بایستی هرچه زودتر خود را به محل گرمتری برساند. بنابراین به دخترش پرستو کوچولو غذای فراوانی داد و دست و صورتش را شست تا برای رفتن آماده باشند.

صبح روزی که می‌خواستند پرواز کنند. ناگهان ابر بزرگ و قوی‌هیکلی در آسمان ظاهر شد پرستو خانم تصمیم گرفت آن روز از پرواز کردن صرف‌نظر کنند چون اگر باران یا طوفان می‌شد معلوم نبود چه به سر آنها بیاید.

روز بعد، دوباره همان ابر در آسمان ظاهر شد و این بار با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. پرستو خانم خیلی ناراحت شد چون اگر عجله نمی‌کردند دچار برف و باران می‌شدند و غذا نیز به دست نمی‌آوردند.

ابر بزرگ دست‌بردار نبود. هرگاه که پرستو خانم تصمیم به پرواز می‌گرفت سروکله‌اش پیدا می‌شد. بالاخره پرستو تصمیم گرفت تا با ابر حرف بزند و از او خواهش کند تا بگذارد او و بچه‌اش از آنجا به سلامتی بروند. همین کار را هم کرد. به دیدار ابر رفت و مؤدبانه به او گفت: «آقای ابر، همه می‌دانند که شما چقدر مفید هستید و در مواقع مختلف وجود شما باعث تغییر

آب و هوا می شود، اما من می خواهم از شما خواهش کنم تا اجازه بدهید من و فرزندم اینجا را ترک کنیم و به جای گرمتری برویم. اگر شما در آسمان باشید باران و برف شروع می شود و آنوقت ما نمی توانیم برویم!»

ابر لحظه‌ای فکر کرد و بعد ناگهان با صدای بلند خندید. پرستو اول کمی امیدوار شد اما بعد که صدای خنده و حشتناک ابر را شنید و رعد و برق شروع شد از ترس به خود لرزید. پرستو کوچولو را برداشت و به لانه رفتند.

سایر ابرهای اطراف نیز حرفهای او را با آقای ابر شنیدند و از رفتار ابر خیلی ناراحت شدند. خورشید هم صحبتهای پرستو خانم با ابر را شنیده بود و از بی ادبی و لجبازی ابر بزرگ اصلاً خوشش نیامد. اما ابر بزرگ همچنان می خندید و با لجبازی هر چه تمامتر رعد و برق بوجود می آورد.

ابرها به دیدن خورشید خانم رفتند و همگی تصمیم گرفتند تا ابر را تنبیه کنند و به خانم پرستو و فرزندش کمک کنند تا به سلامتی آنجا را ترک کنند. همین کار را هم کردند. ابرها همه در یک نقطه دور جمع شدند و خورشید خانم نیز با قدرت هر چه تمامتر شروع به درخشیدن کرد. ابر بزرگ سردر نمی آورد و با عصبانیت سعی کرد تا سایر ابرها را به وسط آسمان بکشد اما هیچ کدام از آنها قبول نکردند.

پرستو و فرزندش که قبلاً در جریان بودند سریع به پرواز درآمدند. ابر خشمگین شده بود و سعی می کرد رعد و برق بوجود بیاورد اما چون تنها بود کاری از دستش بر نمی آمد.

بالاخره پرستو و فرزندش توانستند از آن محل به حد کافی دور شوند. از آن به بعد دیگر هیچ کدام از ابرها علاقه‌ای به دوستی با ابر بزرگ نداشتند. او که از تنهایی به ستوه آمده بود رفتار زشتش را عوض کرد و مهربانی را پیشه کرد و بالاخره فهمید که زشتی و پلیدی جایی در دل دیگران ندارد.

بچه راستگو

یکروز پدر بزرگ نوه‌هایش را دور خود جمع کرد و برای اینکه میزان توانایی و راستگویی آنها را بفهمد به آنها گفت: «بچه‌های عزیزم، من به هر کدام از شما یک تخم گل می‌دهم تا شما آن را در گلدان بکارید بعد از اینکه آنها رشد کردند، هر کسی که گل زیباتری را پرورش داده باشد، او بچه زرنگتر و باهوش‌تری است.»

بچه‌ها هر کدام یک تخم گل از پدر بزرگ تحویل گرفتند و به خانه رفتند. هر کدام از آنها دلشان می‌خواست پیش پدر بزرگ بهتر جلوه کنند. به همین دلیل وقتی به خانه برگشتند یک گلدان زیبا برداشتند و تخم گل را در آن کاشتند.

«سانی» کوچولو هم وقتی به خانه برگشت نیز همین‌طور، یک گلدان زیبا برداشت و تخم گلش را در آن کاشت.

هر روز «سانی» کوچولو به گلدانش سر می‌زد و به آن آب می‌داد، اما هرچه بیشتر گذشت کمتر اثری از گل در گلدان پیدا شد.

یک روز با ناراحتی به خانه دخترخاله‌اش رفت تا ببیند گلدان او در چه حال است. گل دخترخاله‌اش بزرگ شده بود و علاوه بر بزرگی بسیار نیز زیبا بود. بعد به دیدن پسر داییش رفت. در گلدان او نیز گل زیبایی رشد کرده بود. سایرین نیز به همین

ترتیب گل‌های خوبی پرورش داده بودند. سانی کوچولو خیلی ناراحت بود و نمی‌دانست چرا فقط او نتوانسته گلی پرورش بدهد. بالاخره به روز موعود نزدیک شدند. روزی که پدربزرگ قرار گذاشته بود تا همه گل‌دانشان را به خانه‌اش ببرند. بچه‌ها هر کدام با خوشحالی گل‌دانشان را در بغل گرفته بودند و به خانه پدربزرگ آمدند. فقط سانی کوچولو بغض کرده بود و گل‌دان خالی از گلش را در بغل گرفته بود. پدربزرگ یکی یکی گل‌دان همه بچه‌ها را با دقت نگاه کرد تا به سانی رسید، نگاهی به گل‌دان خالی او انداخت و گفت: «دخترم، گل تو چرا رشد نکرده است؟» سانی کوچولو شرح داد که چطور مراقب گل‌دان و تخم گل بوده اما متأسفانه سبز نشده است.

پدربزرگ خنده‌ای کرد و رو به بچه‌ها کرد و گفت: «خوب، بچه‌های خوب من امروز به بهترین کسی که زیباترین گل را پرورش داده هدیه‌ای باید داد.» سانی کوچولو آرام آرام اشک می‌ریخت چون نتوانسته بود گلی پرورش بدهد و جلوی دوستانش خجالت می‌کشید. پدربزرگ ادامه داد: «کسی که امروز هدیه می‌گیرد و بهترین گل را دارد، سانی است!» همه‌های بین بچه‌ها درگرفت. سانی باورش نمی‌شد. بچه‌ها خواستند اعتراض کنند که پدربزرگ از همه خواهش کرد تا ساکت باشند بعد گفت: «سانی کوچولو با وجودیکه از همه شما کوچکتر است، اما زیباترین گل را دارد که گل راستگویی است! تخم گل‌هایی که من به شما دادم، هیچ کدام قابل کاشتن نبودند و

من به این وسیله می‌خواستم ببینم کدامیک از شما راستگویی
را پیشه می‌کنید، فقط سانی تخم گل را عوض نکرد و راستگو
است.»

دزد گردوها

هوا سرد شده بود و همه حیوانات جنگل تا جایی که می‌توانستند آذوقه جمع‌آوری کرده بودند سنجاب کوچولو هم به همین ترتیب مقدار زیادی گردو و فندق و بادام جمع کرده و در تنه درختی که زندگی می‌کرد پنهان کرده بود. سنجاب خوشحال بود که زمستان سرد را خانواده‌اش به راحتی خواهند گذرانید.

یک روز، صبح که از خواب بیدار شد به فکر افتاد تا گشتی در جنگل بزند و اگر باز هم خوراکی پیدا کرد به خانه بیاورد اما وقتی خواست خانه را ترک کند جلو در خانه چشمش به یک فندق افتاد که به دنبال آن جای پاهایی نیز دیده می‌شد. فندق را برداشت و رفت تا آن را کنار بقیه فندقیها بگذارد که ناگهان چشمش به کیسه نیمه‌خالی فندقیش افتاد. خیلی ناراحت شد، تمام فصل پاییز را زحمت کشیده بود و حالا کسی فندقیهایش را دزدیده بود. چه کسی می‌توانست این کار را بکند؟

سنجاب با ناراحتی پیش جغد دانا رفت و از او کمک خواست و جریان را برایش شرح داد. جغد فکری کرد و گفت: «دزد فندقیها را، هر که باشد، می‌توان پیدا کرد، اما اول برو و از همه حیوانات بپرس آیا کسی از ربوده شدن فندقیهایت باخبر است یا خیر؟» سنجاب هم همین کار را کرد، اما همه اظهار

بی اطلاعی کردند و گفتند تا به حال سابقه نداشته کسی دزدی کند.

سنجاب دوباره پیش جغد رفت و از او خواست تا دزد فندقهایش را پیدا کند.

جغد به او گفت: «به احتمال خیلی زیاد دزد فندقها برای بردن بقیهٔ فندقها به خانهٔ تو خواهد آمد پس برو و همهٔ فندقها را آغشته به مرکب بکن!» سنجاب تعجب کرد و گفت: «اما من مرکب ندارم!»

جغد دوباره فکری کرد و سپس گفت: «از برگ درخت گردو کمک بگیر، برگ درخت گردو را اگر به فندقهایت بمالی، فندقهایت سیاه‌رنگ می‌شود.»

سنجاب همین کار را کرد و تمام فندقها را با برگ گردو رنگ کرد. سپس همانطور که جغد گفته بود، با خیال راحت همراه خانم سنجابه و بچه‌هایشان به محل دیگری برای خوابیدن رفتند.

صبح روز بعد آقا جغده از همهٔ حیوانات خواست تا در جنگل سرو جمع شوند. بعد از جمع شدن همهٔ حیوانات جغد رو به سنجاب کرد و گفت: «حالا برو و دستهای آنها را یکی یکی ببین!»

سنجاب این کار را کرد و دستهای آنان را یکی پس از دیگری نگاه کرد. به راسو که رسید، ناگهان راسو دستهایش را عقب کشید. اما جغد بلند طوری که همه بشنوند گفت: «تا به حال هیچ یک از حیوانات این جنگل دزدی نکرده است. اما

این بار ما می‌خواهیم به دزدی که فندقهای سنجاب و خانوادهاش را برداشته درسی بدهیم تا دیگر مرتکب این عمل زشت نشود.»

در همین هنگام راسو در حالی که دستانش را بالا گرفته بود، و از عمل زشتش خجالت می‌کشید جلو آمد و اعتراف کرد که کار بدی کرده و اضافه کرد: «خواهش می‌کنم به من بگویید، حالا چطور رنگ گردو را از دستانم پاک کنم!»
همه حیوانات با شنیدن این حرف به خنده افتادند و بار دیگر آرامش و درستی به جنگل بازگشت.

همکلاسی جدید

صبح که زنگ کلاس زده شد و همه به کلاس آمدند. خانم معلم در حالی که دست دختر کوچولویی را در دست داشت وارد کلاس شد و سپس رو به بچه‌ها کرد و گفت: «بچه‌ها از امروز یک شاگرد به کلاس ما اضافه می‌شود. نام او «ژولی» است، با او دوست باشید و به او کمک کنید تا اگر اشکالی در درس دارد رفع شود.»

همه بچه‌ها چهارچشمی به تازه‌وارد کوچولو خیره شده بودند. «سانی» فوراً در کنار خودش جایی باز کرد و گفت: «لطفاً اگر دوست داری پیش من بنشین.»

به این ترتیب آن دو با هم دوست شدند. تا قبل از آمدن ژولی به کلاس آنها، سانی و روبی دو دوست خیلی خوب بودند، اما به محض اینکه ژولی در کنار آنها نشست، روبی تغییر اخلاق داد و دیگر مثل گذشته با سانی گرم نمی‌گرفت. نه سانی و نه ژولی، هیچ کدام علت آن کار روبی را نمی‌دانستند.

پس از گذشتن چندین روز، روبی به سانی و ژولی گفت: «من دیگر نمی‌خواهم اینجا بنشینم، من جایم را عوض می‌کنم!» سانی از این عمل روبی خیلی ناراحت و غمگین شد، چون آنها دوستان قدیمی بودند و سانی نمی‌خواست دوستش را از دست بدهد. اما روبی هم نمی‌خواست سانی به جز او با کس

دیگری دوست باشد. پفلک ژولی، نمی‌دانست چکار کند. اما پس از فکر کردن زیاد تصمیمی گرفت.

صبح روز بعد وقتی همه به کلاس آمدند دیدند ژولی روی یک صندلی در گوشه‌ای از کلاس نشسته است. سانی و روبی با تعجب به او نگاه می‌کردند و ژولی خیلی خونسرد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده به آنها سلام کرد. روبی در دل خیلی خوشحال شد ولی سانی ناراحت شده بود. چرا که هرگز نمی‌خواست دوست خوبش ژولی را از دست بدهد. روبی روبه آن دو کرد و گفت: «خیلی خوب شد، حالا ژولی به راحتی به درس گوش می‌دهد و من و سانی نیز سر جای قبلی کنار هم می‌نشینیم.»

نه تنها سانی بلکه سایر همکلاسی‌ها نیز از این حرف روبی ناراحت شدند و بلافاصله همه دور ژولی جمع شدند و از او خواهش کردند تا کنار آنها بنشیند.

روبی در یک لحظه متوجه کار اشتباهش شد و فهمید که اگر این روش را ادامه بدهد هیچ‌کدام از بچه‌های کلاس با او دوست نخواهند بود و او تنها می‌ماند. بنابراین ناگهان گفت: «نه، خواهش می‌کنم بیا و پیش من و سانی بنشین ما دوستان خوبی برای یکدیگر خواهیم بود.»

وقتی دید همه دارند به او نگاه می‌کنند زیر لب گفت: «قول می‌دهم.»

همه بچه‌ها از این جمله روبی خندیدند و از آن به بعد روبی نه تنها مراقب رفتار خودش بود بلکه سعی می‌کرد به قولی که داده وفادار باشد.

خرگوش خوشرو و سنجاب اخمو

خانم خرگوشه و آقاخرگوشه از داشتن پسر مهربان و خوشرویشان خیلی خوشحال و راضی بودند. و برعکس آقا سنجابه و خانم سنجابه خیلی از دست پسر اخمویشان ناراحت بودند. صبحها که خرگوش کوچولو از خواب بیدار می شد پیش از هر کاری به پدر و مادرش صبح بخیر می گفت بعد دست و رویش را می شست و با صورت خندان همراه با پدر و مادرش صبحانه می خورد. از همه مهمتر اینکه تا شب همچنان صورت خندانش را حفظ می کرد و هیچ گاه اخمو نبود. دوستانش نیز در مدرسه و در جنگل از اینکه با او دوست هستند خیلی خوشحال بودند. اما سنجاب اخمو این طور نبود. از صبح که از خواب بیدار می شد اخم می کرد. هرچه پدر و مادرش به او نصیحت می کردند و می گفتند: «باید خوشرو و خوش اخلاق باشی فایده ای نداشت که نداشت.» کم کم دوستانش او را رها کردند و به طرف خرگوش خوشرو رفتند، اما سنجاب کوچولو دست از اخلاق بدش برنمی داشت و همه را می رنجاند.

یک روز صبح که سنجاب کوچولو از خواب بیدار شد و طبق معمول با اخم از تخت بیرون آمد، متوجه شد خانه خیلی ساکت است. انگار هیچ کس در خانه نبود. به آشپزخانه رفت تا

مادر را پیدا کند، اما مادر در آنجا نبود. به باغ رفت تا پدر را ببیند، اما پدر هم نبود. حتی پرنده‌ها نیز مثل هر روز بالای شاخ و برگ درختان اطراف خانه سنجاب کوچولو نمی‌خواندند. یعنی چه شد؟ سنجاب اول خواست بی‌اعتنا باشد اما کم‌کم ترسید و گریه‌اش گرفت. گریه هم فایده‌ای نداشت، هیچ کس آنجا نبود تا به گریه او پاسخ بدهد. تصمیم گرفت به دنبال مادر پدرش بگردد، اما هرچه بیشتر می‌رفت کمتر آنها را می‌جست با صدای بلند گریه می‌کرد و کمک می‌خواست، اما چون کسی دوست او نبود، تنهای تنها مانده بود. جغد پیر از بالای درخت او را دید و به او گفت: «چرا به عوض گریه و زاری و اخم، با خنده و خوشرویی به دنبال مادر پدرت نمی‌گردی، اگر بخندی و دیگر اخم نکنی هم پدر مادرت را همیشه در کنار خود خواهی داشت و هم دوستان زیادی پیدا خواهی کرد.»

با شنیدن حرفهای جغد، سنجاب کوچولو به فکر فرو رفت: جغد راست می‌گفت، اگر همیشه با خنده و مهربانی با حیوانات برخورد کنم، حتماً همه مرا دوست خواهند داشت و دیگر مزه تنهایی را نخواهم شنید. ناگهان قیافه‌اش عوض شد. چهره‌اش خندان شد و با لحن آرام و مهربانی مادرش را صدا کرد. مادر از پشت درختها بیرون آمد و سنجاب کوچولو را در بغل گرفت. همکلاسیهایش پدرش و حتی خرگوش کوچولوی خندان هم آمدند و دور سنجاب را گرفتند.

سنجاب اخمو دیگر شده بود سنجاب خوشرو و حالا دیگر